



## فهرست

۷.....	زن سوم.....
۲۱.....	ما شاهدان تاریخ.....
۳۵.....	قصه گو.....
۵۳.....	این زن، آن زن.....
۶۱.....	دیوانه‌ها.....
۷۱.....	تبعید.....
۷۵.....	کتاب نیمه تمام.....

## زن سوم

صدای سعید، گرم و مهربان، فاصله‌ها را به هم می‌ریزد. به این می‌گویند دل به دل راه داشتن. همین الان می‌خواستم به او زنگ بزنم. حال و احوال که می‌پرسم، می‌گویم در چند روز آینده عازم فرانکفورت هستیم برای بازدید از نمایشگاه بین‌المللی کتاب و می‌خواهم بدانم دو تن از همکاران زن ما می‌توانند از آپارتمان او در شهر کلن استفاده کنند یا نه.

پاسخ سعید مثل همیشه گرم و قطعی است: «این حرف‌ها چیه علی‌جان؟ در خانه من همیشه به روی انسان‌های خیر باز است.»  
دیگر لم داده‌ام روی کاناپه و بی‌خیال از امور روزانه خود را سپرده‌ام به گپ همیشگی با سعید:

«راستی سعید! کتاب دوستت چی شد؟»

«آفرین به تو. اصلاً یادم رفته بود. دنبال یه ویراستار درست و حسابیه. سفارش کرده ویراستار برایش پیدا کنم.»  
«چه جالب. یکی از همکارهایی که می‌خوان در آپارتمان تو ساکن بشن، ویراستاره. اون یکی ژورنالیسته.»

«از این بهتر نمی‌شه. کلید آپارتمانم پیش یکی از دوستانه که توی کلن زندگی می‌کنه. هماهنگ می‌کنم بره دنبالشون فرودگاه و برسوندشون به آپارتمان.»

نیم ساعت بعد، سعید دوباره زنگ زد. مفصل تعریف کرد که به دوستش در کلن زنگ زده و مزده داده است که یک ویراستار زن به کلن می‌آید و کتاب او را هم ویرایش می‌کند.

«اول بهش گفتم یه ویراستار می‌آد؛ ذوق کرد. بعد گفتم یه ویراستار زن می‌آد؛ تعجب کرد. توضیح دادم که ۲۵ ساله از ایران دوره و بی‌خبره اگر نه الان کلی ویراستار و ژورنالیست خوب زن داریم. بهش گفتم اصلاً بهتره کتابش رو حتماً یه ویراستار زن ویرایش بکنه و زبان زمختش رو کمی تراش بده شاید بقیه هم بتونن بخونن. گفت: 'یعنی من خشنم'. یاد آوری کردم که ما مذکر ا حتا تو قبرستون هم از قدرت مردونه استفاده می‌کنیم. حالا عجله داره بدونه این ویراستار کی می‌آد. می‌گم: 'تو بیست و پنج سال صبر کردی، حالا یه کمی دیگه هم صبر کن'. می‌خوام ازش خداحافظی کنم که می‌گه: 'سلام منو به خانم ویراستار برسون'. می‌گم: 'آخه اون بنده خداکه تو رو نمی‌شناسه! می‌گه: 'تو سلام برسون چی کار داری به این کارا! می‌گم: 'درسته نویسنده باید یه کمی دیوونه باشه ولی دیگه نه این قدر'. می‌خنده و گوشی رو می‌ذاره.

«الو... حاج آقا چه طوری؟»

تکیه کلام سعید است. بعد می‌خواهد ساعت شش فردا، یکشنبه، بروم فرودگاه کلن و ویراستار و ژورنالیست را ببرم به آپارتمانش. از کتاب که می‌پرسد هر چه دلم می‌خواهد ردیف می‌کنم: «بعد از

تلفن تو اوضاع و احوال عوض شده. کتاب که از آمدن ویراستار چیزهایی شنیده، اصلاً حالی به حالی شده. صبح زود بیدار می‌شه، گردگیری می‌کنه و بعد یک ساعت می‌ره حموم. عجیب به خودش می‌رسه. بعد هم می‌آد منتظر می‌شینه و می‌پرسه: 'پس کی می‌آد این ویراستار؟' از همه عجیب‌تر، حال و احوال کلمه‌هاست. کلمه‌ها شیطنت‌های عجیب و غریبی می‌کنند. بعضی‌ها بیش‌تر می‌خوانند، بعضی‌ها دائم از لای صفحه‌ها سرک می‌کشند که ببینند آمده یا نه! دیشب میزگرد تشکیل داده بودند و بحثشان این بود که کدامشان حذف می‌شوند! اصلاً کسی حذف می‌شود یا نه. 'زیبا' خیلی مغرورانه مثل ملکه‌ها راه می‌رود. گاهی به او حسودی‌ام می‌شود! چرا باید این قدر با غرور به دیگران نگاه کنه! بین 'می‌باشد' و 'است' دلخوری زیادی ایجاد شده. 'می‌باشد' از وقتی شنیده خانم ویراستار می‌آید خیلی غمگین شده. می‌ترسد اولین حذفی او باشد. 'است' مثل اسب اصیل قصه راه می‌رود؛ انگار آغاز امپراتوری بزرگی را به او نوید داده‌اند. شاید باور نکنی ولی 'هوس' چند شبی است که عبادت می‌کند. نصفه‌شب‌ها بیدار می‌شود و ادای آدم‌های زاهد را در می‌آورد. من که خیلی به او مشکوکم. از خودم می‌پرسم: برای چی این قدر جلد عوض کرده؟ شاید به قول 'منفعت'، این کار به خاطر خودشیرینی است. ولی بیچاره 'ایمان' التماس می‌کند: 'تو را به خدا به خانم ویراستار بگو مرا از این شیاطین جدا کنه'. از همه بیش‌تر از این نیم و جیبی 'و' لجم می‌گیرد. اعصاب همه را خط خطی کرده. دیشب با جثه کوچکش روی میز رفته بود و مثل ناپلئون نطق می‌کرد: 'بدون من هیچ کتابی نوشته نشده و نخواهد شد. همه بدانید و آگاه باشید!'. 'در' هم از